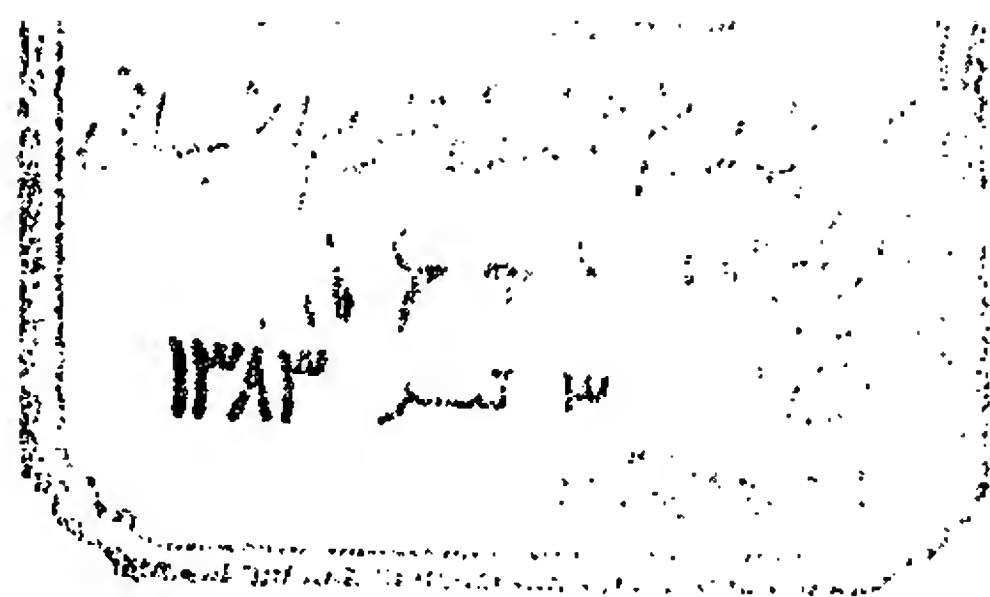


کتابخانه ملی ایران

شماره ۱۸۹



۱۸

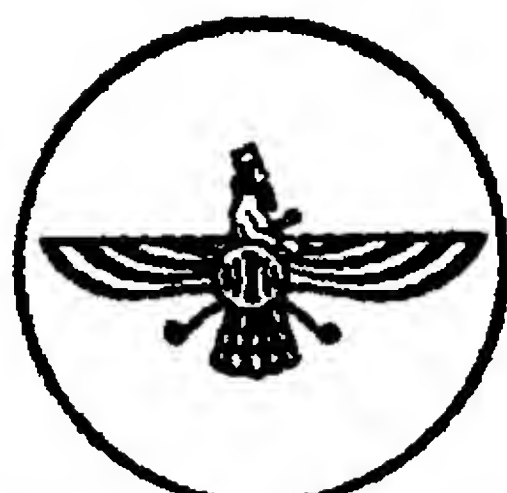
قصه سنجان

داستان مهاجرت زرتشتیان ایران به هند

سرودده: بهمن کیقباد

۹۶۹ یزدگردی - ۱۰۰۸ هجری - ۱۶۰۰ میلادی

ویراسته: هاشم وطنی



سازمان انتشارات خوارزمی

حق چاپ با این مقدمه و تصحیح محفوظ است

تیرماه ۱۳۵۰

پیش‌گفتار

§ - ۱ . قصه سنجان بازمانده‌یی است از ادبیات پراکنده و اندک زرتشتیان به زبان پارسی . پس از حمله تازیان به ایران و رویدادهای مصیبت‌بار و سوك انگیزاین قصه نافرجام تاریخ ، زبان و ادب ، دین و فرهنگ ، سیاست و مسایل اجتماعی ؛ و دیگر شئون ایران - دچار دیگرگونی‌های بسیار شد. آنچه که از این پس ، به وسیله زرتشتیان - یا ایرانیانی که دین و آیین خود را حفظ کردند - به نظم و نثر پارسی نگارش یافته اندک است - از جمله این اندک ، قصه اندوهزای مهاجرت پارسیان به هندوستان است . قصه‌یی تلخ و دردناک که روایات آن سینه به سینه سپرده می‌شد، تا سرانجام پاك - مردی از نسل آن مهاجران، این روایت را به قالب نظم کشید و برای مایادگار نهاد. مایادگار نهاد تا راهی در پژوهش و کاوش برای آیندگان باز باشد، - و در طول متجاوز از دو صد سال

است که این منظومه كوچك كه « قصه سنجان » خوانده شده، مورد بهره‌گیری و سودجویی خاورشناسان و پژوهشگرانی است که در این زمینه کار و کاوش می‌کنند.

§ - ۲ . قصه سنجان داستان مهاجرت غم‌انگیز گروهی از زرتشتیان ایران پس از گشوده شدن ایران به وسیله مهاجمان تازی به هندوستان است .

این گروه از سنجان، که از توابع خواف در خراسان بود، به تدریج به سوی جنوب شرقی ایران کوچ کرده و سرانجام پس از زد و خورد و نبردی که با اعراب کردند شکست یافته و سرانجام به جزیره هرمز پناه گرفتند.

اما تازیان پس از اندک زمانی به این جزیره نیز دست یافتند. زرتشتیان به ناچار به کشتی نشسته و راه هندوستان پیش گرفتند. پس از بلاها و سختی‌هایی چند که از آن جمله گرفتاری شدید توفانی سهمگین بود، به سلامت به هند رسیدند .

§ - ۳ . سرزمینی را که در آن سکونت و جایگزیدند، به یاد سرزمین از دست رفته میهن‌شان، سنجان نامیده و آنرا آباد ساختند.

حمدالله مستوفی، در کتاب خود به نام نزهة القلوب، سنجان یا سنگان را از قصبات و توابع خواف معرفی می‌کند.

در جایی دیگر ، هنگامی که از توس می نویسد ، اشاره می کند که از مشهد تا زاوه (= زاویه) سنجان پانزده کیلومتر است.

§ - ۴ . اشارات و مدارك كافی موجود است که قصهٔ سنجان روایتی است راستین از داستانی از داستانهای مهاجرت زرتشتیان ایران به شبه قارهٔ هند . آثار و شهرها و تاریخها و رویدادهای این قصه همه منطبق است با واقع و حقیقت . خاورشناسان چه بسیار با دقت و کنجکاوی این قصهٔ كوچك را به محك كشیده و عیار گرفته اند. از سویی دیگر، هیچ پدیده‌یی که دلالت بر ناراستی و ایجاد شبهه و گمان نماید، در داستان وجود ندارد، - بلکه روایتی مورد وثوق و مکتوب نیز از سدهٔ سوم هجری باقی مانده که اشارتی به این سانبهٔ تاریخی می کند.

§ - ۵ . احمد بن یحیی البلاذری که در سال ۲۷۹ هجری در گذشته ، در کتاب خود موسوم به فتوح البلدان ، هنگام گفت و گو از سقوط کرمان شرحی نگاشته که به موجب آن، عده‌یی از پارسیان با جنگ و گریز تا جزیرهٔ هرمز خود را رسانیده و از آنجا به کشتی نشسته و راه دریا پیش گرفتند. هنگامی که کرمان در محاصرهٔ تازیان بود، روزی یکی از سرداران عرب به نام عثمان بن ابی العاصی که با عده‌یی همراه

بود، مرزبان کرمان را در جزیرهٔ ابرکاوان دیده و به قتلش می‌رساند. چون این واقعه در کرمان، به زبانها می‌افتد، بیم دردل مردمان پیدا می‌شود.

در همان زمان برای تازیان این وهم پدید آمده بود که یزدگرد در کرمان است. به همین جهت ابن عامر از سرداران تازی که قصد فارس داشت، مردی را به نام مجاشع بن مسعود سلمی به جست‌وجوی یزدگرد، روانهٔ کرمان می‌کند.

مجاشع در بیمند با گروهی از پارسیان درگیر شده و سپاهش یکسر نابود گشت. آنگاه هنگامی که ابن عامر از فارس به سوی خراسان می‌رفت، مجاشع را به فتح کرمان گماشت. وی شیرجان را که تخت گاه کرمان بود گشود. اما این فتح برایش آسان روی نداد. گروهی از سواران پارسی مدتی بیرون دروازه نگاهش داشتند - اما میانشان شکست پدید آمد و شهر موقتاً و به صورت ظاهراً فتح شد.

سواران پارسی که از شمال شرقی همچنان کوچ کرده تا به جنوب رسیده بودند، دگر باره بر تازیان شوریده و شهر را پس گرفتند. این اخبار به ابوموسا اشعری از سرداران تازی رسید. وی ربیع بن زیاد را به فتح شیرجان و اطراف گسیل کرده و سپاهی زبده در اختیارش نهاد.

مجاشع نیز که در کار این حدود و اردو آگاه بود، با

ربیع بن زیاء همکاری کرد. دوسپاه بهم آمده و عظیم شدند شهرهایی را گشودند، اما زبده سواران پارسی در هنگام های مناسب ، شهرها را آزاد می کردند. سرانجام سواران پارسی را تعقیب کردند. مجاشع در دل کینه یی ژرف داشت. به وی آگاهی دادند که سواران کوچ کننده پارسی که تشکیل کاروانی را می دادند در قُنَصْ نزدیک هرمز هستند.

جزیره هرمز از دیر زمان مغستان خوانده می شده و این بدان سبب است که پناهگاه و یا گریزگاهی برای زرتشتیان به شمار می رفته و چنین وجه تسمیه ای برای جزیره هرمز دور از واقع نیست.

مجاشع با سپاه خود به مقابله و نبرد پارسیان پرداخت، و این بار پارسیان شکست یافته و منهزم و پراکنده شدند . گروهی تا آنجا که میسر بود به کشتی نشسته و راه دریا پیش گرفتند .

§ - ۶ . این گفتار بلاذری بود در کتاب فتوح البلدان، این حوادث در سال هایی متجاوز از نیمه نخست سده یکم هجری ثبت شده است. شاید هم بایستی در حدود نیمه سده اول چنین رویدادی را تلقی کرد.

برخی از خاورشناسان بر آنند که مهاجرت چندبار به

شکل گروهی از جزیرهٔ هرمز انجام گرفته. شاید به گونهٔ دقیق-تری بتوان گفت که مهاجرت نخستین که مورد نظر است، به قول جکسون، در سال ۷۱۶ میلادی، یعنی شست و پنج سال پس از مرگ یزدگرد سوم انجام شده باشد.

§ - ۷. تا کنون تاجایی که مقدور بود، توانستیم تا اندازه‌یی به چگونگی مهاجرت و مهاجران زرتشتی از جزیرهٔ هرمز به هند و سرزمینی که بدان نام سنجان دادند آگاهی یابیم. به همین جهت بعید نیست که این پارسیان آن چنان جنگاورانی باشند که پس از فرار هندیان، خود دلیرانه با سپاهیان مسلمان از سوی شاه محمود نامی جنگیدند و آنان را هزیمت دادند- که شرح آن در ضمن داستان آمده.

§ - ۸. اما با اشاراتی که در متن منظومه آمده، به شناخت سرایندهٔ قصه سنجان نایل می‌شویم. در آغاز و انجام منظومه، شاعر خود را شناسانده و تاریخ سرایش و چگونگی حال را باز می‌گوید.

شاعر اهل نوساری و از خانواده‌یی روحانی است که پدرانش دستور دین و به نیکونامی بلند آوازه بوده‌اند. نامش بهمن، پسر کیقباد، پسر هرمزدیار سنجانی دستور مشهور بوده است. البته آن چنانکه مشهور است در گجراتی، الف افادهٔ

نسبت می کند در حالی که در زبان پارسی حرف یاء افساده
معنی نسبت را می رساند و سنجانا یعنی اهل سنجان که شهر
کوچکی در گجرات هندوستان است و نخستین مهاجران ایرانی
آنها بنا کرده و نام نهادند.

بهمن کیقباد از خانواده یی ادیب و دانشمند بوده که
افرادش برای ما شناخته شده اند و از آن جمله بایستی از داراب
هرمز دیار، گرد آورنده کتاب عظیم و بزرگ «روایات» یاد
کرد. بهمین کیقباد در منظومه، خود را چنین می شناساند:

من آن مسکین که بهمین هست نامم
به نوساری بود رخت و مقامم
دگر میدان که بایم کیقباد است
دلش در یسار ایران شاه شاد است
پدر بودش کسه هرمز دیار دستور
مقامش در گرویشان باد پر نور
لقب سنجانیش دانی تو ای یسار
به هر دانش شده سنجیده در کار
از آن دانش لقب سنجانه بودست
که او در کار دین حکمت نمودست
دگر دستور دین نامش نهادند
به هر جا راه دین از وی گشادند

همچنین شاعر، تاریخ پایان یافتن سروده خود را در روز خجسته‌یی از يك ماه خجسته یاد می‌کند. می‌دانیم که ششمین روز از هر ماه، به نام امشاسپند هئوروتات یا خرداد است. روز خرداد از ماه فروردین روزی مقدس و بزرگ در سنت زرتشتیان به‌شمار می‌رود و نوروز بزرگ خوانده شده و روز فره‌گین و فرخ‌زایش زرتشت می‌باشد. و چه بسا رویدادهای بزرگ در این روز واقع شده. چنانکه در زبان پهلوی، رساله‌یی به نام همین روز باقی است. باری سراینده تاریخ پایان یافتن سروده را چنین بیان می‌کند:-

نه وشست است و نه سد یزدجردی

سنه کاین قصه شد خامه نوردی

به فروردین مه و در روز خرداد

شد این ابیات آخر از ره داد

من این قصه نوشته کردم اتمام

ز ایزد داد خود جستم سرانجام

§ - ۹ . پس چنانکه دریافت می‌شود، بهمن کیقباد،

سراینده منظومه قصه سنجان، کار خود را در سال ۹۶۹ یزدگردی

مطابق با ۱۶۰۰ میلادی و در خرداد روز از ماه فروردین به پایان

رسانیده است.

چنانکه خود اشاره می کند، در این هنگام پیرو فرسوده
بوده و پیمانۀ زندگیش پر شده و تأسفی به وی دست داده است،
چنانکه گوید :

چه عذر آرد به درگه بهمن پیر
که در خدمت بسی کردست تقصیر...
درین گیتی رهایی از تو ما راست
چرا از دیگران مخلص کنم خواست
جوانی رفته و پیری رسیده
سهی سروم به جنت سر کشیده
زمسکینان است مسکین بهمن پیر
تو یاور باش و هر جا دست او گیر

§ - ۱۰ . بهمن کیقباد ، روایت می کند که قصه
مورد نظر را از موبد و دستوری مورد وثوق شنیده - به يك
روز این روایت را که سینه به سینه نقل و نگاهداری می شده
شنیده و به نظم آن همت گماشته است.
هم چنین تأیید می کند که داستان بسیار مفصل بوده و
وی سد يك آنرا بیش نگفته و راه اختصار را ترجیح داده
است :-

کنون بشنو شگفتی داستانها
ز گفت موبدان و داستانها

شنیدستم من از دانای دستور
 که همواره به خوبی بود مشهور
 همو زند و اوستا خوانده بودی
 ز خود اهرمنان را رانده بودی
 به شهرش در عیان می بود دستور
 از او بودست دین پیوسته پر نور
 در آن ایام حکمش بر همه کس
 برفتی و بکردی کار دین بس
 به شهر خویشتن کاستاد بودش
 به شاگردان دل و جان شاد بودش
 ز گفت باستان این داستان گفت
 نهانی رازهای راستان گفت
 به یک روز او به ما این قصه گفته
 به نیکویی در اخبار سفته
 همان دستور این قصه به من گفت
 و را نیکی همیشه باد هم جفت
 و در پایان داستان باز اشاره می کند که آنچه به رشته
 نظم کشیده است، روایاتی است که از بزرگان شنیده : —
 من این قصه بگفتم آنچه دیدم
 ز گفتار بزرگان خود شنیدم

ولی استاد من کرده درستش
چنین گل‌ها در این گلزار رُستش

§ - ۱۱ . نظم داستان، چون آثار مشابه، سست و بی‌مایه است و این سستی و بی‌مایگی نیز طبیعی می‌باشد. چون زبان پارسیان در هندوستان فارسی نیست و در طول سده‌هایی چند بر اثر دوری از میهن، با صنایع لفظی و شعری و لغات بیگانگی یافته‌اند و همین مقدار نیز شور و شوق فراوانشان را به زبان ایران گویاست.

اما در واقع صنایع شعری و ظرایف زبان در درجه دوم و سوم اهمیت قرار دارد و آنچه که مورد توجه ما می‌باشد، اثرات و نتایج کار آنان در کاوش و پژوهش قسمتی از تاریخ است. به همین جهت پژوهش سراینده قابل پذیرش می‌باشد که گفته: -

به که رو آورم گر تو برانی
کجا پویم که جز تو نیست ثانی
خجل گشتم ز خامی سخن‌ها
ندارم بهره‌یی زین گونه فن‌ها
به پیش آمدم با عذرخواهی
که داری تو همیشه پادشاهی

§ - ۱۲ . البته سراینده ، بهمن کیقباد - خود شرح
 رویدادها را در منظومه قصه سنجان آورده است . اما در این
 قسمت نیز بجاست تا با اشارات کوتاهی ، فشرده روایت را
 نقل کنیم ، تا هرگاه ابهامی در متن موجود است برطرف شده
 و یا خواننده کم حوصله و تنگ وقتی که فرصت خواندن همه
 منظومه را ندارد ، از این رهگذر ، راهش کوتاه شود .
 به شیوه معمول ، سراینده در آغاز به ستایش خداوند
 پرداخته و برای خود طلب بخشایش کرده و مختصری از
 شاهی و یشناسپ کیانی - رویدادهای زمان اسکندر ، نوسازی
 اردشیر در دین ، ترقی دین در زمان شاپور و اعمال آذر بادمهر اسپند
 و هزاره نخست و تباهی ایران به وسیله تازیان سخن می گوید .
 آنگاه به مطلب می پردازد که چون کار دین و دینداری
 سخت و دشوار گشت و مدت يك سد سال در کوهستان (جبال -
 خراسان) ماندند - از بیم تازیان و نامردمی شان به تنگ آمده -
 رای زدند و به سوی جزیره هرمز روانه گشتند .
 این آغاز يك مهاجرت دردناک است برای مردمی که
 به آزادی و آزادگی خوگر بودند و اینک استقلال از دست داده
 و بیگانگان غالب ، عرصه را بر آنان تنگ گرفته بودند .

§ - ۱۳ . مدت پانزده سال در هرمز ماندگار بودند

پای تازیان بدانجا نیز کشیده شده و بهرنج و بلا اندر شدند .
دانیان و دستوران دگر بار شور کردند و صلاح آن آمد که
به سوی دیار هند راهی شوند.

به کشتی نشستند و با دل‌هایی دردمند از کرانه‌های وطن
دور شدند . در «دیپ» لنگر کشیدند که در کرانه‌های جنوبی
سند قرار داشت. نوزده سال نیز در این سرزمین نا آشنا رخت
اقامت افکندند و چون آن جا را مکانی مناسب نیافتند، دگر باره
راه سفر پیش گرفتند.

به کشتی جای گرفته و راه دریا پیش گرفتند. توفانی
سخت بدرقه‌شان کرد. به خداوند پناه گرفتند. نذرها کردند و
آتش بهرام را مراسم دین و ستایش به جای آوردند. سرانجام
توفان فرونشست و کشتی‌شان آرام و قرار گرفت و به سوی
«گجرات» راندند.

§ - ۱۴ . سراینده از راجهٔ مهربان و مردم‌دار سنجان
به نیکی یاد می‌کند. این راجه به نام جادی رانه شناسانده شده
است. هر چند برخی از خاورشناسان و هم‌چنین پارسیان پژوهشگر
هندی برای معرفی او حدس‌ها و گمان‌هایی زده‌اند، اما با این
حال در تاریخ برای ما شناخته نشده .

باری، شاعر وی را به کوتاهی توصیف می‌کند:-

یکی را جای نیک آن جای بوده

سر خود را به پاکی در گشوده

مر او را نام جادی رانده می بود

سخی و عاقل و فرزانه می بود

موبد یا دستور گروه مهاجران زرتشتی ، با هدیه و

پیشکش به نزدش شتافته و زبان حال همراهان و سرگذشت را

بازگو می کند. راجه ابتدا به اندیشه اندر شده و نوعی نگرانی

در وی پدید می آید. اندیشه تاج و تخت ، اندیشه هدف پنهانی

این مردم و گمان های دیگر که آیا به خواست این مردم برای

اقامت در سرزمین های زیر فرمان خود موافقت کند یا نه.

به همین جهت بر آن شد تا با دستور و بزرگان آن گروه

گفت و گو هایی کند، باشد که از اهداف شان آگاهی یابد. پس از

گفت و گو ، چون غل و غشی در آنان نمی یابد ، تکلیف شان

می سازد که شرط اقامت شان پذیرفتن و گردن نهادن پیشنهادهای

وی می باشد که : در زبان ، ملک داری و پوشاک زنها ، رسوم

هندوان را شعار سازند. دگر آنکه جنگ ابزارها را از خود

دور ساخته و از ریخت جنگاوران بدر آیند و روشن تر خلع

سلاح باشند تا دغدغهی در خاطر راجه پدید نیاید.

چون دستور این پیشنهادهای را پذیرفت، راجه اجازه

اقامت برای آنان صادر کرد. آنگاه موبد به درخواست راجه،

از چگونگی آیین و اخلاق زرتشتیان پرسش‌هایی می‌شود ،
 دستور با کمال ادب و سلاست بیان ، به پرسش‌ها پاسخ می‌دهد .
 راجه را آیین و اخلاق و حسن سلوک و دلاوری ،
 خوش آمده و دستور فرمود تا آنان قطعه زمینی خود برای
 سکونت انتخاب کنند. در دشتی وسیع و سرسبز زمینی در
 جنگل برگزیده و با پشت کار و همت سرگرم آبادان کردن
 آن شدند. به یاد سرزمین مهجور خود ایران ، آنجا را سنجان
 نام نهادند.

آنگاه از راجه اجازه خواستند تا بنایی برای آتش بهرام
 فراهم آورند. بنایی در خور و شایسته فراهم آمد و موبدان و
 مؤمنان به مراسم دین پرداختند. در این جا ، شاعر از چگونگی
 انجام مراسم دینی و آلات و ابزار برگزاری مراسم ، مطالبی
 نقل می‌کند که شاید تئ توجه است .

مدت سه سده در سنجان ، با کمال آزادی و آسایش به
 سر بردند و در این مدت ، کم کم در سرزمین پهناور هندپراکنده
 گشتند .

§ - ۱۵ . برخی به شهر رنگانیر و برخی به سوی
 بروج و عده‌یی به وریاد رفتند. هم‌چنین مناطقی چون انکلیسر
 و کهمبایت و نوساری از جمله شهرهایی است که زرتشتیان

بدان‌ها کوچ کردند.

اما پس از دو سده دیگر، آن اجتماع کلی که در سنجان داشتند، متروک و خاموش ماند. دانایان و مردم دیگر پراکنده گشتند. اما دستوران و موبدانی چند، خاطره نخستین را گرامی داشتند و از سنجان کوچ نکردند. از جمله دستوری مشهور به نام خوش‌مست را باید نام برد که پسرش نیز به نام نجسته مشهور است.

از نسل دستور خوش‌مست، موبدانی بسیار در سنجان پیدا آمدند و زندگی به کام آنان بود. اما پس از پنج سده از اقامت، مسلمانان در شهرهای هند نفوذ کردند و در شهری به نام چپانیر اسلام و مسلمانی و جنگ‌های مذهبی در گرفت.

§ - ۱۶ . شاه محمود نامی، چون از آبادانی و ثروت و رفاه مردم سنجان می‌شنود، الف‌خان وزیرش را دستور می‌دهد تا با سپاهی آهنگ تسخیر آن سرزمین کند. وزیر نیز فرمانبرداری کرده و به عزم فتح سنجان سپاه فراهم می‌آورد.

راجه سنجان برای مقابله با دشمن، از زرتشتیان‌یاری می‌خواهد، و یادآوری می‌کند که چگونه نیاکان وی از آنان پشتیبانی کرده و اجازه اقامت در سرزمین‌های زیر فرمان خود را به آنها داده‌اند.

زرتشتیان قبول می کنند که در سال ۱۰۰۰ پیش از میلاد مسیح
 هندی خود، بر علیه دشمنانی که آهنگ جان و تاجاه را در دست داشتند
 آنان را کرده اند، وارد جنگ شوند. به همین جهت در سال ۱۰۰۰
 مرکب از یک هزار و چهارصد تن جنگاور فراهم آوردند.
 جنگی سخت میان دو سپاه در گرفت و هندوان بدبیم
 و ترس گرفتار شده و گریختند. زرتشتیان به تنهایی بارشادت
 پیکار کردند و سپاه شاه محمود به سپه سالاری الف خان هزیمت
 شد.

سپه سالار زرتشتیان جنگاوری رشید و نبرده سواری به
 نام اردشیر بود که متأسفانه در جنگ دومی که الف خان با سپاه
 تازه نفس خود آغاز کرد، کشته شد. سنجان و شهرهای دیگر
 اطراف به فرمان و تسلط مسلمانان در آمد و راجه هندی نیز
 در این گیرودار به قتل رسید.

§ - ۱۷. بر اثر چنین رویداد غم انگیز و درد آوری
 بود که سنجان نخستین مرکز زرتشتیان ویران و سر نشینان آن
 آواره گشتند. بسیاری از آوارگان به بهاروت و بلندیه های
 کوهستانی آن پناه برده و دوازده سال در آنجا ساکن شدند.
 پس از دوازده سال، در حالی که آتش بهرام را در پیش
 حمل می کردند، به بانسده روی بردند. در این منطقه مورد

استقبال قرار گرفتند و به زودی زرتشتیان از اطراف بدانجا پناه آور شده و برایشان مرکز تجمعی گشت و بدین سان چهارده سال گذشت.

§ - ۱۸ . بهمن کیقباد ، سراینده قصه سنجان از این پس در شرح حال مردی بزرگ که اصلاحاتی در امور پارسیان پدید آورد، و بخشنده و کریم و مردم دار و دین پرور بود ، داد سخن می دهد.

نامش چانگا بوده و در نگاه داشت نشانه های دین ، چون کشتی و سده را اهتمام می داشته و از مال خود بی دریغ بخشش می کرده است. هم چنین در اجرای تشریفات و جشن ها سعی بود و نکته یی که سراینده در این ضمن بیان می کند، تاریخی است از برای جشن سده که در آذر روز از ماه آذر برپا می شده است :-

در آن گاهش یکی جشن سده بود

به شهر بانسده آتشکده بود

به ماه آذر و در روز آذر

همان جشن سده بود ای برادر

هم چنین با کوشش و تلاش، نیک خواهان و دشمنان

را برانگیخت تا آتشکده هایی بر پا کردند. آتشکده بزرگی

در بانسده به همت وی بنا گشت که موبدان مشهوری چون ناگن و خورشید پسر قیام الدین و دستور جانی بن سایر را می توان نام برد که در آن آتشکده مشغول خدمت بودند .

§ - ۱۹ . آنگاه سراینده مطلب را تمام کرده و در بیان ختم کتاب مطالبی در نام و نشان و نیاکان خود آورده و هم چنین در تاریخ ختم سروده و شرح حالی کوتاه - ابیاتی سروده است . بدین ترتیب یادگاری را که سینه به سینه نقل می شده ، در قالب مثنوی برای آیندگان به یادگار نهاده .

به نام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

به نام ایزد دانای سبحان	به هر دم می‌سرایم نکته در جان
فراوان شکر می‌گویم شب و روز	که از شکرش مرا جان است فیروز
به جز ذکرش نگویم گاه و بیگاه	که او بر عالم آمد جاودان شاه
توانگر او، توانا اوست دایم	که چشم بنده بینا زوست دایم
به ما هرجا پناه و دستگیر است	گنه بخشنده و پوزش‌پذیر است
همو فریاد رس همواره بود است	بهما دانش بداد و دین نمود است
غریبان پرور و دارای عالم	گنه آمرز و لغزش بخش آدم
همو همواره ما را رهنمای است	انیس خلوت و مشکل‌گشای است
تو را بر آفرین دست کمال است	تویی سلطان و ملکت بی‌زوال است
تو هستی بر خداوندان خداوند	عزیز و بی‌ظیر و بی‌هماوند
ز گل‌سازی به قدرت شکل آدم	تو جان آری در او شادان و خرم
ز صلب اندر رحم نطفه در آری	تویی بر آب صورت می‌نگاری
تو دادی نطفه را صورت تن	تو در وی ساختی عالم معین
زبان دادی تو انسان را به ظاهر	ولی گوهر نهان بخشیدی آخر
دو چشمش داده‌یی از بهر دیدن	دو گوش آورده‌یی بهر شنیدن

زبانش داده‌یی از بهر گفتار
 تو «شم» دادی بی خوشبو نهادن
 سی و دو در ، به يك رشته کشیدی
 چنان بر لوح نقش عالم افتاد
 به جان عاشقان تو غم نهادی
 تو بستی بر عدم نقش دو عالم
 مسلم بر تو می‌زیبد خدایی
 تو را هر چه که گویم شکری حد
 محبت در گلویم ریسمان بست
 ندارم چاره حکم خداوند
 بقا را کس نه‌زیبد جز خداوند
 ز تو پیدا شدست این جمله هستی
 تو آدم را ز صلصال آفریدی
 تغیر آنچه نپذیرد تو باشی
 نه کس ماند به تو ، نی‌مثل تو کس
 زمین و آسمان تو آفریدی
 به در گاهت رخ آوردست بهمن
 دلش از دین به آباد گردان
 بدین اندر همیشه دار معمور
 به جز تو کس نوازنده ندارم
 تو، آمرزی گناه ای دهربانم

که تا در ذکر تو جنبد چو پرگار
 تو پا دادی به طاعت ایستادن
 مذاق اندر دهان ما آفریدی
 که بر صنعت گری جان می‌توان داد
 به غمشان داده‌یی آرام و شادی
 تو کردی بر ملك ، سردار آدم
 خرد بر تو همی داده گواهی
 زبانم زین سخن هر لحظه زیبد
 که هر جا می‌کشد پویم بدین شست
 که ما را در رضا هر جا در افکند
 که او باشد همیشه بی‌هماوند
 ز حکمت نقش در عالم تو بستی
 برو نام خلافت بر کشیدی
 کسی کو دست ما گیرد تو باشی
 همه هستی ز تو پیدا شود بس
 طرازش از بنی آدم کشیدی
 دلش را در جهان میدار روشن
 سرش از قید غم آزاد گردان
 به فضل خویش جانش کن تو پر نور
 به دو گیتی ز تو امیدوارم
 ز تو اوصاف می‌سجد زبانم

ز تو ، جان بی کسم را چاره سازی
 به که رو آورم گر تو برانی؟
 خجل گشتم ز خامی سخن ها
 به پشت آمدم با عذر خواهی
 به من یاری کن ای دارای گیتی
 نخواهم ساخت قبله جز در تو
 مرا در زندگی همراه تو باید
 در آخر چرخ خواهد کرد خاکم
 سوی جنت چو خواهد رفت جانم
 به هر گه جان ز تن گیرد جدایی
 ابا فروهر اشو ده آشنایی
 گنه کز من شده باشد نهانی
 چه عذر آرد به درگاه بهمن پیر
 ولی تقصیر او بخش و روانش
 قبولی ده سخن را در مناجات
 خداوندا تو از من راز دانی
 درین گیتی رهایی از تو ماراست
 جوانی رفته و پیری رسیده
 ز مسکینان است، مسکین بهمن پیر
 مرا در هر دو گیتی داوری تو
 ز چشم خواب غفلت شوی یارب

تو از الطاف بنده می نوازی
 کجا پویم؟ که جز تو نیست ثانی
 ندارم بهره یی زین گونه فن ها
 که داری تو همیشه پادشاهی
 که هستم بنده خاک پای گیتی
 چه بر گیرم که خوب آید بر تو
 که با همراه ، همراهی نباید
 ازین مردن چه آید ترس و باکم
 اشم - آری ، در آن دم بر زبانم
 فرشته در بر من در نمایی
 کزو گیرد روانم روشنایی
 به بخش ای مهربان از مهربانی
 که در خدمت بسی کردست تقصیر
 بسکن آزاد از نفر نهانش
 که دیدم از تو هرگونه کرامات
 چرا بیهوده هر سو می دوانی
 چرا از دیگران مخلص کنم خواست
 سهی سروم به جنت سر کشیده
 تو یاور باش و هر جا دست او گیر
 به ضعف و ناتوانی یآوری تو
 به بیداری مرا کن روی یارب

<p>نگیری بر من ای شاه نکوکار به ایمان سوی خود بنمای راهی که نامم در گنه کاران نیاری بود در هر دو عالم سرفرازی تردد در خیالی می نمودم بخواهم تا نماید رو کرامات</p>	<p>ازین شیوه که من هستم گنه کار نمی آید ز آدم جز گناهی به درگاه تو می نالم به زاری اگر تو بنده خود را نوازی به فکر، روی در خود کرده بودم ز تو حاجات ای قاضی حاجات</p>
---	--

گفتار آمدن بهدینان در کشور هندوستان از شهر خراسان

<p>ز گفت موبدان و باستانها به کاغذ نیز تحریرش نگنجد سخن گر سد بود، من يك بگویم که همواره به خوبی بود مشهور ز خود اهرمنان را رانده بودی ازو بود است دین پیوسته پر نور برفتی و بکردی کار دین بس به گفتارش بکردی کار دین ساز به شاگردان دل و جان شاد بودش نهانی رازهای راستان گفت به نیکو بی در اخبار سفته ورا نیکی همیشه باد هم جفت</p>	<p>کنون بشنو شگفتی داستانها اگر گویم به تقریرش نگنجد و لیکن من از او اندك بجویم شنیدستم من از دانای دستور همو زند و اوستا خوانده بودی به شهرش در عیان می بود دستور در آن ایام حکمش بر همه کس از او هر کس که پرسیدی زدین راز به شهر خویشتن کاستاد بودش ز گفت باستان این داستان گفت به يك روز او به ما این قصه گفته همان دستور این قصه به من گفت</p>
--	---

ز گفتارش حکایت باز گویم
 در ایامی که شه ، گشتاسپ بوده
 به وستا در بگفته حالها را
 سه باره دین به باشد شکسته
 همان شه را ستمگر نام باشد
 ز کار دین کنون گویم خبردار
 سکندر شاه‌شان آمد در آخر
 به سه صد سال این دین خوارگشته
 پس از وی مدتی شد دین پناهی
 دگر باره بهی دین تازه گشته
 به درگه ایزدی ار دایویراف
 وزان پس هم گننامینو گجسته
 بدین به خلل انداخته باز
 پس از مدت که آمد شاه شاپور
 چو آذرباد مهر اسفند دین دار
 ز جنس هفت گونه روی آمیخت
 ز بهدینان همی مشکل گشادش
 هم از شاپور شه تا یزدگرد شاه
 سر آمد روز زرتشت از زمانه
 چو از زرتشت سال آمد هزاره
 چو از شه یزدگرد شاهی برفته

ز کار مرد بهدین راز گویم
 اشو زرتشت راه دین نموده
 ستمگر شه پدید آید شما را
 کزو بهدین شود تاراج و خسته
 ازو دین بهی بی‌کام باشد
 چنان شد باز بهدین زار و بیزار
 کتابها سوخت او در دین به‌ظاهر
 ستم بر مردم دیندار گشته
 گرفته اردشیرش پادشاهی
 به عالم در ، نکو آوازه گشته
 فرستاده به مینو بهر اوصاف
 مر این راه را دگر باره شکسته
 بر آمد هر طرف از دین بدآواز
 دگر باره بهی دین کرده پر نور
 ز بهر دین کمر بسته درین کار
 همه بگداخته چون بر تنش ریخت
 همین دین را دگر ره زیب داشت
 رسیده دین به را زینت و جاه
 نجسته کس ز بهدینی نشانه
 ز دین به همی آمد کناره
 که جد دین آمد و تاختش گرفته

از آن مدت شکسته گشت ایران
بدانگهی شده هر کس پراکند
چو بهدینان و دستوران سراسر
مقام و جای و باغ و کاخ و ایوان
به کوهستان همی ماندند سد سال
ز بهر دین خود ایشان به يك بار
به یاران گفت این جا نیز چندین
ابا دستور و بهدین یگانه
در آن کشور چو سال آمده و پنج
بدانجایی که بد دستور دانا
همو در زیج‌های کهنه دیده
اگر این بوم بگذاریم شاید
و گر نه ما همه افتیم در دام
پس از آن بهتر که از دیوان دروند
ز بیم جان و بهر دین همه کس
سوی دریا چو کشتی ساز کرده
زن و فرزند در کشتی نشانند
چو کشتی سوی هند آمد یکایک
فرود آمد گرفته جای آن جا
در آن بودند بهدین نوزده سال
به زیج اندر بدیده پیر دستور

دریغ آن ملك، دین افتاده ویران
هر آنکو داشت دل بر زند و پازند
ز کار دین نهان گشتند یکسر
همه بگذاشتند از بهر دینشان
چو ایشان را بدین گونه شده حال
تفکر کرد داناى نكوکار
بماندن مشکل است از بیم جد دین
به سوی شهر هرمز شد روانه
ز دروندان کشیده هر یکی رنج
همیشه در نجوم او بد توانا
که بر ما آبخور آخر رسیده
کنون زین ملك بیرون رفته باید
خرد باطل شود، کاری بود خام
بباید رفت ما را بر سر هند
گریزیم باز سوی هند زان پس
همانکه بادبان بر پای کرده
به سوی هند کشتی تند راندند
به دیپ افتاد لنگر وار بی شك
به گل درماند آخر پای آن جا
شده آخر منجم زو یکی فال
همانکه گفت کای یاران پر نور

ازین جا باید رفت جای دیگر
 ز گفتارش همه کس شاد گشتند
 چو کشتی رو به دریا در کشیده
 همه دستور دین حیران بماندند
 به درگاه خدا رخ زار سودند
 که ای دانا تو یاری ده بدین کار
 به یاری رس تو ای بهرام فیروز
 به لطف تو غم از توفان نداریم
 تو خود فریاد رس بیچارگان را
 ازین غرقاب گر یابیم رهایی
 ازین دریا اگر در کشور هند
 فروزیم آتش بهرام مانا
 پذیرفتیم ما این نذر آذر
 ز یمن آتش بهرام فیروز
 همان ساعت قبول افتاد زاری
 خنک بادی و زید با خرء نور
 چو کشتی بان به نام پاك دادار
 همه دستور و بهدین گرد کشتی

که در آن جا بود ساوان ...
 سوی گجرات کشتی نیز دادند
 از آن جا آفت توفان رسید
 در آن ورطه چوسرگردان بماندند
 به پا ایستاده و زاریها نمودند
 ازین سختی رهان ما را به يك بار
 ازین مشکل مرا گردان بهروز
 هراسی در دل و جان می نداریم
 نمایی راه ، تو گم کردگان را
 نه هرگز پیش ما آید بلایی
 رسیم آن جا به دلشادان و خرسند
 ازین سختی رهان و کن توانا
 که جزوی ما نداریم ایچ دیگر
 از آن سختی همه گشتند پیروز
 خدا در کار ایشان داد یاری
 همان باد مخالف شد از آن دور
 زبان بگشاد و زورق راند یکبار
 همانکه راند اندر بحر کشتی

در آمدن به سنجان

چنین حکم قضا شد هم از آن پس
 یکی را جای نيك آن جای بوده

سوی سنجان رسیدند آن همه کس
 سر خود را به پاکی در گشوده

مر او را نام جادی را نه می بود
 ابا هدیه به پیشش رفت دستور
 دعایش کرد و گفت ای رای رایان
 غریبسانیم و ما اندر پناهت
 ز بهر دین شدستیم اندرین جا
 ز نسل شاه رایان نیک کار است
 دهد در شهر و ملک خود پناهش
 ازین اخبار ما گشتیم خوشحال
 کنون در شهر تو ما آمدستیم
 همه مردان آن رای نکوکار
 ولی چو دید ایشان را رای زاده
 به دل آمد نهیبش از پی تاج
 از آن کسوت لباس آن رای ترسید
 به گفت آخر که ای دستور دیندار
 که رسم دین تان آخر چه باشد
 من اول بینم از دین شما میان
 دگر آنکه زبان ملک خود را
 زبان شهر ایران دور دارند
 سه دیگر آن که در پوشاک زنها
 چهارم آنکه این آلات ناورد
 به پنجم چونکه کار خیر فرزندان

سخی و عاقل و فرزانه‌یی بود
 که او در علم و دانش بود مشهور
 درین شهر بده تو جای مایان
 رسیدستیم در شهر و مقامت
 شنیدستیم چه بودست یک رای
 به هند اندر همیشه نامدار است
 کند در حال از شفقت نگاهش
 رسیدستیم پیش تو به خوش فال
 به امیدت ز دروندان به رستیم
 به دل خرم به جان شادان ز گفتار
 یکایک در دلش بیم اوفتاده
 که گیرند این ولایت را به تاراج
 نهانی راز از دستور پرسید
 بگو اول تو ما را سر این کار
 نهانی چه بود ، ظاهر چه باشد ؟
 از آن پس جایقان سازیم مایان
 گذارندش که ما بدهیم مأوا
 زبان ملک هندی را بر آرند
 بپوشند آنچه زنهار است این جا
 گشایید و نه بندد در کمر مرد
 کنند آن شامگه کابین به بندنند

گر این قول شما اول بود راست
 چو دستور این همه از روی بشنید
 از آن پس گفت با وی موبد پیر
 درین جا خود مشو دلگیر از ما
 همه هندوستان را یار باشیم
 یقین دانی که ما یزدان پرستیم
 همه بگذاشتیم از هر چه بوده
 همیدون خانمان و ملک و رخت
 غریبانیم ما از تخم جمشید
 سه دیگر گاو را با آب و آتش
 پرستش می کنیم از آتش و آب
 خدا در - دهر هر چیز آفریدست
 همان کشتی ما افتاد و دو تار
 زنان هایی که در دشتان نشینند
 ز هر چیزی کند پرهیز بسیار
 هم از آب و هم از آتش بود دور
 نشیند تا که زودشتان شود دور
 دگر آن زن که او فرزند زاید
 چنان پرهیز شاید چونکه دشتان
 ز زن ، فرزند اندک مه که آید
 نه هر جایی رود یا او بتازد

به شهر من شما را جای و مأواست
 به ناچار این همه گفتار بگزید
 ز دین گویم شنو ای رای پرویز
 ز ما ناید بدی هرگز درین جا
 سر خصمانت را هر جا به باشیم
 برای دین ز دروندان پرستیم
 به ره بسیار دشواری کشیده
 همه بگذاشتیم ای شه نکو بخت
 ادب داریم از مهتاب و خورشید
 نکو داریم از بهر صفاتش
 همان از گاو و از خورشید و مهتاب
 نمازش می بریم ، کو خود گزیدست
 به بندیم و شویم از خیل ابرار
 به خورشید و سما و مه نشینند
 به روز روشن و اندر شب تار
 زیرا کان بود از خاصه نور
 چو شوید سر ، به بیند آتش و هور
 چهل روزش همی پرهیز باید
 به پرهیزد شاید خوار هشت آن
 از آن فرزند کو مرده بزیاید
 ابا کس گفت و گویی هم نسازد

همان زن نیز با پرهیز بسیار
دگر هر چه که رسم و راه بوده
چو از دین بهی اسرار گفتند
چو هندو راجه این گفتار دستور

چل و يك روز بنشیند درین کار
همه در پیش او و يك يك نموده
به احسن وجه در نکته سفتند
شنید و سر بسر دل گشت معمور

بنای شهر سنجان

همانا حکم کرده آن نکو رای
از آن مردم که صاحب دیر بودند
زمین آن یکایک در نظر کرد
به دشتی در قبول افتاد يك جای
قبول افتاد مردم را در آن جا
همه جنگل بیابان بود ویران
چو دستور آن زمین نیک را دید
مرو را نام سنجان کرد دستور
هر آن کس را لقب سنجانه گویند
درو بودند با شادی و آرام
به يك روز اوفتاده کار با رای
بدو دستور گفت ای رای زاده
کنون خواهیم کاندرا کشور هند
تهی کردن زمین باید سه فرسنگ
در آنجا مرد بیگانه نباید

که خود ملك مرا سازید مأوای
نکو خلق و نکو تدبیر بودند
فراخی دید و موبد را خبر کرد
زمین خوش بود آن حا کرده مأوای
ز جنگل باز شهری شد هویدا
فرود آمد همه برنا و پیران
در آن جا بهرماندن جای بگزید
به سان ملك ایران گشت معمور
بنایش را مکان زان شهر جویند
به کام خود همه کس رفت فرجام
همه رفتند پیش او به خوش رای
درین کشور تو ما را جای داده
نشانیم آتش بهرام يك چند
که باشد راست آنجا کار نیرنگ
به جز بهدین فرزانه نشاید

اگر آنجا یکی جد دین نیاید
 کند در وی کسی آواز بی‌شک
 بگفتا رای رخصت داده‌ام
 شدم با جان‌درین کار اختیارم
 از این بهتر چه باشد ای خردمند
 همانکه حکم کرد آن رای زاده
 همانکه رای جادی رانا هندو
 بکرده دور سه فرسنگ جد دین
 نمانده گرد آن، کس تا سه فرسنگ
 به گرداگرد ارویسگاه دستور
 بدند آنجا به روز و شب نگهبان
 در آن هنگام هر کس بود دانا
 به چندان روز و مه یشت و یزشها
 به کار خود شده مشغول به‌دین
 همان شهزاده جا دیرانه خود نیز
 در آن ایام جمله کارخانه
 بر ایشان بوده هر جا کار آسان
 به آن آلات کان بد از خراسان
 که چندین قوم دستوران و به‌دین
 بدش همراه چندین کیمیاگر
 بسا از برگ و ساز آورده بودند

یقین دان کار آسان را
 خلل افتد به کار آسان را
 درین کار از شما آزادام
 چنین شاهی بود در روزگار
 به کار او هلا زودی نماند
 ابا دستور يك خوش جای داده
 تهی کرده زمینش را به هر سو
 نمانده کس درو جز مرد به‌دین
 نمانده کس درو جز مرد فرهنگ
 به پاکی هریکی یا بنده چون هور
 چنین کارش نموده حکم یزدان
 به کار دین خود هر يك توانا
 بیشتند و بسی کردند تخشا
 به دین خود نموده ساز چندین
 ز هر گونه فرستادی بسی چیز
 شده در دست به‌دینان روانه
 که آورده بدند آلت فراوان
 عمل کردند آنجا بی‌هراسان
 در آنجا آمدند آن پاك آیین
 برایشان کرد آسان لطف پرور
 به حکم دین همان آتش نمودند

به رسم دین همه پیران و دستور
در آن ایام دین دانسته بودند
درین دوران خدا داند چه دین است
در آن کشور همه به دین و دستور
بدین سان سال سه سد شد کم و بیش
پراکنده شده در کشور هند
به رنگانیر^۱ بعضی رو نهادند
کسان در جانب وریاد^۲ رفتند
کسان در شهر اکلیسر^۴ رسیدند
کسان در شهر نو ساری^۶ همه رخت
به هر جا یافته آرام هر کس
بسی شادی و آبادانی و حال
در آن ایام اندر شهر سنجان
ابر ایشان یکی حکم قضا شد
یکی دستور بوده در نکویی
مر آن دستور را خوش مست نامش
پسر کو را خجسته نام بوده
یزش کردن همیشه کار او بود
همیدون در یزش بد کاردانی

سه ایران بشا سده نور پر نور
بدان دانش عمل در دین نمودند
عمل کردن به دین آخریقین است
یکی جشنی نموده خاسه باسور
وزانجا چند مردم کم و بیش
به هر جانب گرفته جای دل بند
بسی در جانب بروچ^۲ افتادند
همه کس نیز جاها تیز تفتند
کسان در شهر کهمبایت^۵ چمیدند
کشیدند آن همه با خط و بابخت
همان جا خانه خود کرد زان پس
گذاریدند زین گونه دو سد سال
ز دستوران بمانده خانه چندان
ندانم آن همه دانا کجا شد
جوان و ده منش در چرب گویی
که همواره به خوبی بود کامش
و را در باج و برسم کام بوده
که دایم باج و برسم کار او بود
ارویسگاه زو مانده نشانی

1- Ranyanir

2- Bruch

3- Varyâd

4- Ankleswar

5- Khambayt

6- Navasâri

به بود آن پاك تن در نيك نامی
 بدین سان هفت صد ساله گذشته
 چو چندین سالیان بر وی گذشته
 یكا يك بر دلش آمد جهان تنگ
 ز بعد چند سال از دور دوران
 چو شد در هند پانصد سال انجام

به جنت باد او را شادان
 در آن شهرش بسی اولاد داشته
 برو کج آسمان زینگونه گشته
 زمانه بهر جانش کرد آهنگ
 خبر بر شاه شد از رای سنجان
 از آن پس در چپانیر^۱ آمد اسلام

فرستادن شاه محمود لشکر برای جنگ رای سنجان و خبر یافتن او

بهی شاهی پدید آمد ابا بخت
 همش محمود سلطان خواندندی
 چو شد معلوم بعد از سالها چند
 به الف خان وزیرش گفت يك روز
 ابا لشکر به زودی سوی سنجان
 به فرمان شه سلطان محمود
 همه لشکر در آن دم ساز کرده
 الف خان چون سپه زانجا کشیده
 خبر شد زان سپه با رای هندو
 گزیده بود اسبان سی هزارش
 ازین اخبار راجه گشت مدهوش

در آن شهر او نشسته بر سر تخت
 رعایا ظل سبحان خواندندی
 سوی سنجان یکی شاه است درهند
 که فرمان شد چنین از شاه فیروز
 رود تا ملك زو آرد به دست آن
 برون آمد ز جا مانده دود
 عقاب خویش را پرواز کرده
 سوی سنجان آبادان رسیده
 که آورده بسا لشکر ز هر سو
 همه گرد نبرد و نامدارش
 دگر ساعت بیامد باز در هوش

1- Tchapanir

همانگه خواند جمله موبدان را
 بدیشان گفت آن رای نکوکار
 نیاکانم شما را برگزیدند
 درین کارم کمر بندید یکسر
 گر احسان نیاکان بر شمارید
 پس آنکه داد پاسخ موبد پیر
 ز ما خود هر یکی تا زنده باشیم
 عیان در جنگ رسم ما چنین است
 ز ما يك كس نفر خود برنگردد
 ز گفتارش پس آنکه رای زاده
 در آن ایام در خور مرد بهدین
 شمر کرده ز بهدینان یکسر
 یکایك چو بر اسبان زین نهادند
 در آن آورد گه بهدین سراسر
 پدید آمد سپیده از شب تار

همه بهدینان و هیربدانرا
 چه تدبیر است یاران وفادار؟
 ز کارتوان همه نیکی شنیدند
 به جنگ افرد شما باشید رهبر
 سر از شکرانهام بیرون نیارید
 ازین لشکر مشو ای رای دلگیر
 ز دشمن سد هزاران سر بپاشیم
 که ما تا زنده باشیم ارزش این است
 اگر سنگ آسیا بر سر بگردد
 یکایك جنس را خلعت بداده
 بدند آنجا جوان و پیر چندین
 هزار و چارسد آمد به دفتر
 زده کوس آن سواران ایستادند
 کشیده صف به راجه در برابر
 فروغ اختران رفته ته غار

جنگ کردن الفخان بارای هند

و گریختن الفخان از پیش اردشیر

وزانجا چون الفخان باسواران
 مرصع زین بر اسبان نهادند
 ز بهر جنگ زین کردند اسبان

زره پوشیده آمد سوی میدان
 علم بر هودج فیلان نهادند
 زمین از جنگ تنگ آمد ز پیلان

سپه داران سپه را ساز کرده
 چو در هاون بسی لشکر کشیدند
 چنان آراسته لشکر ز هر سو
 که روز و شب در آن حیران بماندند
 دو سالار از دو جانب چون نهنگان
 جهان گشته ز ابر تیره چون قیر
 ز دو رویه شده چندان بکشته
 نه کس فریاد رس بود و نه یاور
 نه پیرامن بدیده کس ز لشکر
 به لشکر گه گریز افتاده ناگاه
 به یاران گفت آن بهدین دیندار
 ز لشکر گاه شد هندو گریزان
 کنون هنگام جنگ است ای عزیزان
 اگر ما جمله با حمله به خیزیم
 نخست آن گاه از بهدین به میدان
 هماندم اردشیر نام بردار
 به جست و آمده يك باره در صف
 به میدان ایستاده نیزه در دست
 نخست تیر باران گشت هر جا
 نهان شد آفتاب عالم افروز
 شده پوشیده چشم مهر از گرد

سلاح رزم هر جا باز کرده
 همانگه نای رویین بر دمیدند
 یکی اسلام ، دیگر رای هندو
 تك اسبان ز بس جولان بماندند
 به کوشش هر دو تا هم چون پلنگان
 کزو باریسد تیغ و نیزه و تیر
 به رزم از کشته شد هر جای پشته
 ابر ایشان چنین شد حکم داور
 همه کشته شده در جنگ بی سر
 که کس را کس نه بشناسد ز به نگاه
 نه بینم پیش و پس از هندوان یار
 به جز بهدین نمانده کس به میدان
 به باید رفت در صف همچو شیران
 به تیغ و تیر از اعدا خون بریزیم
 بدش نام اردشیر از جمع آنسان
 به میدان تاخت اسب تیز رفتار
 گرفته آهنین يك نیزه در کف
 زره پوشیده در تن تیغ بر بست
 دریده شد سلح بر مرد هیچجا
 چه داند کس که آن شب هست یاروز
 فتاده هر طرف خود مرد بر مرد

تو گویی شد جهان اندود از قیر
از آن نیزه وران و گرز داران
زمین و آسمان شد تیره و تار
ز تن گشته روان خون چو فواره
ز ره آفت شده بر جان مردم
ز سر تا پایلان غرقه در آهن
دو جانب کرده پیکانها دوا دو
نموده نیزه‌ها در سینه کاش
نه از زخم یلان کس روی گرداند
زمین شد آهنین از نعل اسبان
سه روز و شب بدین کار بود پیکار
ز هر سه برق تیغ آمد درخشان
در آن میدان بسی اسلام زاده
گریزان شد الفخان در شب تار
شده لشکر همه افتان و خیزان
به چنگ اندر بسا دشمن فتاده
همه پرده سرا و بنگه و بار
دگر روزی برآمد خور ز کهسار

درون تابان شده الماس گون تیر
کسی کم ماند آخر از هزاران
شده چون لاله خاک از خون سالار
سپر از تیغ گشته پاره پاره
زمان هر دم شده مهمان مردم
درخشان بود چون خورشید روشن
به خاک تیره خون کرده روا رو
ز جوشن‌ها گرفته خون تراوش
همه آلات خونریزی فرو راند
به هر سو غرقه خون تا ساق مردان
که دست و پای مردان گشت بیکار
ز تیغ تیز تن‌ها شد سر افشان
که کشته شد به رزم رای زاده
فرامش کرد از بنگاه و هنجار
ز پیش اردشیر آمد گریزان
به فیروزی سرانجام ایستاده
به دست اردشیر آمد به يك بار
جهان روشن شده از خور به يك بار

جنگ کردن الفخان بار دیگر با اردشیر و فیروزی یافتن او

خروش آمد به روز از هر دواشکر به جوش آمد زمین يك بار دیگر

ز آوای درای و بوق هندی
 دگر باره الفخان جنگ را ساز
 سپهد اردشیر نام بردار
 هماندم گفت با رای نکو فن
 کنون ما را چه می بینی درین کار
 دهیش جان خود، یا جان ستانیم؟
 درین میدان به ما باشد خدا دوست
 برین گفتار یکسر شاد گشتند
 پس آنگاهی زره پوشید یکسر
 همانگه اردشیر نام بردار
 بسان شیر زر آمد بر صف
 به تندی بانگ بر زدکای هزبران!
 سپهدار شما اکنون کدام است؟
 گوی آمد بگفتا خود منم هان
 به زیر او یکی شولک جهنده
 به جنگ او پیامد نیزه در دست
 یکی بار اردشیر آواز داده
 به نزد تو پیامد هم نبردی
 همانگه اردشیرش داد آواز
 به میدان هر دو هم چو شیر گشتند
 به آخر اردشیر آمد برو چیر

بسا سرها که بکوه و دره
 نموده باز کوس آمد به بره
 پدید آمد روان آن جا به یار
 ازیشان سد، ز ما بودست یار
 که لشکر آمده افزون خود این بار
 بدین نیت هم اندر جنگ مانیم
 که همواره بهما مشکل گشا اوست
 بسی دلها ز درد آزاد گشتند
 به جنگ خسان پیامد بار دیگر
 کمند آویخته بر زین چو عیار
 کمر بر تیغ هندی نیزه بر کف
 چرا ماندید اندر جنگ حیران؟
 چه دارد کام این جا و چه نام است؟
 که دریک زخم ریزم خون مردان
 همی نزدیک او آمد دونده
 بگردیده به هر جانب چو سر هست
 کنون هشیار باش ای پاکزاده
 کنون بنمای از خود دستبرد
 که آمد هم نبردت با همه ساز
 ز جان خویش هر دو سیر گشتند
 ز پشت شولک افکنده و را زیر

کمند افکند و او را در کشیده
الف‌خان چو مر او را دید کشته
بفرمود آنکهی تا فارس و رای
به پشته‌یی سپاه آمد چو کین‌خواه
صدای تیغ‌ها آمد چکاچاک
چودو رویه سپه آویخته شد
بر آمد موج از دریای خونی
نه جا مانده که دروی مورگنجد
پس آنکه اردشیر آمد میانه
یکی ناوک بیامد بر میانش
تنش از زخم‌ها سستی نموده
بیفتاد اردشیر از زین نگون سر
دریغا آن سپه دار دلاور
چو بخت شوم خشم آرد بدانجا
اگر چندین نبرد و کوشش او کرد
زدو جانب سپه شد کشته بسیار
همانکه کشته شد آن رای زاده
دریغا آن نکو شهزاده هندو

فرود آمد ز اسب و سر بریده
دل او را از آن پر درد گشته
شود کشته نماید زنده برجای
به جنگ اندر دوانید اسب آنگاه
روان خون گشته هم چون جوی برخاک
ز تنها خون چو دریا ریخته شد
ز مردم هر طرف آمد زبونی
دمی بی حکم حق کس خود چه سنجد
بماند آخر رسید او را زمانه
برون آمد ازان سر ناگهانش
که هر عضو ز خون فواره بوده
سپاهی گشت زو حیران و بی پر
که بر بارش زمانه کرد آخر
بسان موم گردد سنگ خارا
چه سود اربخت برگشته از آن مرد
سران و نامداران و نکوکار
به جنگ اندر یکی غوغا فتاده
بمرد و شهر ویران گشت هرسو

گفتار اندر گریختن بهدینان به گوه بهاروت و رفتن بسوی بانسده

<p>همان بهدین شده آخر پراکند بسی در وی خزیدند از پی جان ده و دو سال بر وی گشت یکسر پس از مدت که از حکم خداوند برابر آتش بهرام بد پس کزو آمد خبر در بانسده شهر همانگه خویش با سیصد سواران به سد تشریف آوردند در شهر از آن پس بانسده شد چون بهاران پس از وی مردمان از تسل بهدین ز بهر خدمت آن شاه ایران چو پیشین وقت درسنجان زهر سو بدین سان پارسی در بانسده نیز برین بگذشت چون سال ده و چار</p>	<p>یکی گوه بهاروت است در هند ندارد چاره کس از حکم یزدان ابا خود برد ایران شه برابر براه آمد همه با خویش و پیوند به سوی بانسده آمد همه کس بیامد پیش شان هر يك ابا مهر پذیره شد به چندین نامداران چنان چون دردمندی یافت پا زهر برین گونه گذشته روزگاران به هر کشور که بد آن پاك آیین برفتند از زنان و پیر مردان رسیدندی برای خدمت او ز هر جا آمدندی با بسی چیز پس از وی گشت گردون بر سرکار</p>
--	--

گفتار در آوردن چنگه شاه از بانسده آتش بهرام را در نوساری

<p>یکی بهدین پدید آمد در آنوقت به دینداری بیامد در زمانه</p>	<p>نبوده مثل او کس آن چنان وقت پدید آمد ازو چندین نشانه</p>
--	---

که دارد نام او چانگابن آسا
 که در آخر وقت آن نیکو خصلت
 نبودی هر که را کشتی و سدره
 بسی ترتیب در دین کرد آن مرد
 که او درمان آن مسکین نکرده
 در آن ایام چندین مرد بهدین
 از آن بهدین که کار دین چنان کرد
 به يك سالش چنین نیت نهاده
 در آن گاهش یکی جشن سده بود
 به ماه آذر و در روز آذر
 به همراهی همه بهدین و دستور
 به دیدارش همه در سجده بودند
 وزان پس هر یکی با شادی و ناز
 از آنجا آمده مردم روانه
 برو بگذشت از سالش دوسه ماه
 همی يك روز يكسر انجمن خواند
 که می خواهی از آن جا شاه شاهان
 اگر آن شاه را هر روز دیدار
 دگر آنست که ما هر سال در راه
 که این ماه است در باران بسیار
 ازین بهتر چه باشد ای عزیزان

که با بهدین همی کردی دلآسا
 بهی دین را نموده نیک حالت
 ز مال خویش می داد بدره
 نیامده هیچ کس بروی پر از درد
 دل او را به جان تسکین نکرده
 ز اقبالش شده پرورده در دین
 زبانم شرح نتواند بیان کرد
 به آتشگاه رفت آن پاک زاده
 به شهر بانسده آتشکده بود
 همان جشن سده بود ای برادر
 به برد آن داور دیندار پر نور
 بدانجا ها پرستش می نمودند
 پرستش گاه می رفتی زره باز
 ابا شادی و راحت سوی خانه
 پس آنکه در دل آورد آن نکو خواه
 پس او گفتار زان آتشکده راند
 در این جا آوریم ای نیک خواهان
 به بینم کرفه باشد خوب بسیار
 کشیم از وی فراوان رنج ازین راه
 در آن جا رفتن ما هست دشوار
 رویم آنجا به اهل تمیزان

بیساریم آتش ابهرام فیروز
ازو گردد فزون تر رزق و روزی
ز گفتارش همه کس شاد گشتند
به سد تشریف آوردند او را
پرستنده بدند او را سه بدین
همش بودند روز و شب پرستار
یکی بد نام ناگن رام او را
دگر دستور نامش بود خورشید
سوم دستور جهانی بن سایر
عیال و خیل خانه بد به ایشان
به چندین شوکت و عزت رسیدند
به نو ساری رسیدند آن سه دستور
در آن هنگام آن دیندار داور
زبنده باد در عالم سلامش

که تا دیدار او بینیم هر روز
بود بهدینان را دل فروزی
همه از بانسده آزاد گشتند
یکی خوش جانه‌یی دادند او را
به همراهش همی بودند چندین
برو هرگه موکل بود آن یار
به دینداری همیشه کام او را
پدر بودش قیام‌الدین جاوید
به خدماتش همیشه بود ظاهر
همه بودند همراه شاه ایران
به چندین حشمت و عظمت رسیدند
همه بسا خیل خانه از ره دور
پرستاران او را بود یاور
میان می‌نوان با دادا مقسامش

گفتار در ختم کتاب

سپاس بی قیاس و شکر بی مر
زبانم را روان در کار بنهاد
مرا کاین قصه بنمودست دستور
من آن مسکین که بهمن هست نامم
دگر میدان که بابم کیقباد است

به دادار جهان و بنده پرور
ز لطف خود دری از غیب بگشاد
خدایا در دو کونش دار معمور
به نو ساری بود رخت و مقامم
دلش دریاد ایران شاه شاد است

پدر بودش که هر مزد یار دستور
 لقب سنجانش دانی توای یار
 ازان دانش لقب سنجانه بودست
 دگر دستور دین نامش نهادند
 نه ثانی بود در نوساری او را
 درودش سد هزاران آفرین باد
 آبا فیروزی و فرمان یزدان
 بدان تا چون بخواند مرد دیندار
 درود از ما فراوان و هزاران
 انوشروان فرستد بر روان باز
 ابر جاننش ثنابادا همیشه
 نه وشت است و نه سدیزد جردی
 به فروردین مه و در روز خرداد
 من این قصه نوشته کردم اتمام
 درودی چند از خواننده خواهم
 روانش با انوشروان بماناد
 من این قصه بگفتم آن چه دیدم
 ولی استاد من کرده درستش
 خداوندا دهش عمر طبیعی
 بگفتم خود چومن این داستان را
 تو چون دیدی زمن این نیک گفتار
 ثنای بی حد و وصف تو بسیار
 دگر توفیق باد از لطف یزدان

مقامش درگر ثمان باد پر نور
 به هر دانش شده سنجیده درکار
 که اودر کاردین حکمت نمودست
 به هر جا راه دین از وی گشادند
 دوسد سالش اگر بشماری او را
 هزاران نیز برار کان دین باد
 برین گونه نوشتم حال مردان
 دعا بر من رساند آخر کار
 بر آن نیکو خصال و اهل دوران
 از ایزد خواهد آمرزش به جان باز
 به جان و دل غنا بادا همیشه
 سنه کاین قصه شد خامه نوردی
 شد این ابیات آخراز ره داد
 زایزد داد خود جستم سرانجام
 کزو گردد فزون تر عز و جاهم
 که او هر که به دل خواهد مرآشاد
 ز گفتار بزرگان خود شنیدم
 چنین گلها درین گلزار وشتش
 که باشد سالش ایام ربیعی
 نگه کردم طریق راستان را
 به من کن آفرینهای سزاوار
 همیشه باد بر زرتشت دیندار
 که بر جانم رسائی تحفه هر زمان

GHESSE SANJAN

The Story of Migration of Zoroastrians

From Iran to India

By . Bahman – E Kayghobâd

Edited By : Hashem – E Razi